مارکسیسم و هنر

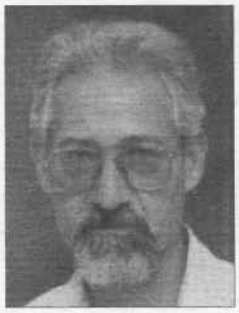

● مجید مددی

نوشته‌ی زیر متن جرح و تعدیل شده‌ای‌است از سخنرانی آقای مددی که سال گذشته در دانشگاه هنر برگزار شد. اهمیت این متن، بنا به قول آن‌هایی که‌در گردهمایی حضور داشتند یا نوار آن‌را شنیده‌اند، در رویکرد ایشان به‌موضوع قابل بحث و کم‌تر شناخته‌شده‌ی مارکسیسم به مثابه «علم» است‌و نه «ایدئولوژی» و ابزار تبلیغی این یاآن گروه سیاسی.

ایشان در سخنرانی خود، شایدبرای نخستین بار در ایران، به گونه‌ای‌به معرفی مارکسیسم پرداخته‌اند که به‌تعبیر خودِ ایشان با «دیدی علمی» به‌موضوع مورد بحث نگریسته و «روشی آکادمیک» برای تحلیل خود برگزیده‌اندکه نه گویای «شیفتگی مطلق» است و نه«رد و انکار مطلق». بررسی صادقانه‌ای‌است هر چند ناتمام و محدود و تنها باتکیه بر وجهی از وجوه تو در تو و چندلایه‌ی این جهان‌بینی که آن رامارکسیسم می‌نامند.

شورای تحریریه کلک

از آن‌جا که موضوع این سخنرانی«مارکسیسم و هنر» است به نظرم‌ضروری آمد که در مقدمه به اجمال‌مارکسیسم را که در جامعه‌ی مابه‌درستی شناخته نشده است،معرفی کنم.

آن‌چه به‌نام مارکسیسم در این‌نیم‌قرن اخیر در ایران به مردم و حتادر سطح آکادمیک، به دانش‌پژوهان‌معرفی شده، متاسفانه آن چیزی‌نبوده است که این «جهان‌بینی» یا به‌قول سارتر «فلسفه‌ی دوران ما» راسزاوار باشد؛ زیرا یا به گونه‌ای‌جزمی و مقدس‌مآبانه این معرفی‌صورت گرفته یا به‌وسیله‌ی به‌اصطلاح روشنفکران لاییک و جز آن(مخالفان مارکسیسم) که مجموعه‌ای‌التقاطی، مغلوط و بی‌سر و ته را ارایه‌دادند تا نشان دهند مارکسیسم نیزمانند بسیاری از نظریه‌ها و مفاهیم‌قرن نوزده که چندی نقش خود را درعرصه‌ی اندیشه‌ی بشری بازی‌کردند و از صحنه کنار رفتند، اکنون‌کهنه و منسوخ شده، باید صحنه راترک کند. از این‌رو، پیش از آغازبحث مایلم به چند نکته در این زمینه‌اشاره کنم: نخست این‌که گفت و گودرباره‌ی مارکسیسم همواره از دومنظر کاملا متفاوت صورت گرفته‌است:

۱. شیفتگی مطلق (مارکسیسم‌رسمی یا حزبی).
۲. رد و انکار مطلق (به‌وسیله‌ی مخالفان آن).

نیازی به گفتن نیست که این هردو رویکرد، نادرست و غیرمنطقی‌است.

مارکسیسم رسمی (یا حزبی) برآن است که هر پدیده‌ی اجتماعی،سیاسی و رویداد تاریخی رابرحسب تفسیر متداول و سنتی(ارتدوکس) خود از مارکسیسم تبیین‌و تشریح کند و هر ناهمخوانی با آن‌را غلط پنداشته و به دور افکند.

در سوی دیگر، مخالفان‌مارکسیسم‌اند که با مطالعه‌ی سر ودست شکسته و بعضا پراکنده و غیرروشمند، که منبع اصلی اطلاعات‌آن‌ها نیز همان تفسیرهای رسمی ازمارکسیسم است؛ با اطمینان وقطعیت به رد و انکار آن می‌پردازند!

نکته‌ی دوم که اشاره به آن دراین‌جا ضروری است، مارکسیسم‌عوامانه Vulgar Marxism یارویکرد عوامانه به مارکسیسم است‌که عبارت است از دریافت مکانیکی‌از مقوله‌ها و مفاهیم و اصطلاحاتی‌چون «زیر ساخت»، «رو ساخت»،«انقلاب»، «دیکتاتوری پرولتاریا»،«ایدئولوژی علمی!»، «جامعه‌ی‌کمونیستی» و غیره که هیچ پیوندی(جز در اصطلاحات مشترک) بامارکسیسم که من آن را اندیشه‌ای‌زاینده مبتنی بر دستاوردهای علمی‌و از لحاظ کاربرد اجتماعی فراگیرمی‌دانم، ندارد.

بنابراین، بحث من در این‌جا ازمارکسیسم، مبتنی بر دیدی علمی وبراساس‌رویکرد و روشی‌آکادمیک[۱] است و با توجه به این که‌من با بررسی آثار دوران جوانی‌مارکس آغاز می‌کنم، بیش‌تر تاکید بردریافت‌های فلسفی از انسان وزندگی اجتماعی اوست. اگرچه‌ضروری است به این نکته اشاره کنم‌که تقسیم کردن اندیشه و آثار مارکس‌به دو بخش «دوره‌ی جوانی» و«دوره‌ی کمال»، امروزه از اهمیت‌ویژه‌ای برخوردار است؛ زیرا به جدبرخی بر این باورند (از جمله‌فیلسوف مارکسیست مشهورفرانسوی لویی آلتوسر) که آثار«دوره‌ی جوانی» که به قول خودمارکس باید به «دندان‌های برنده ونقاد موش‌ها سپرده شوند!»، آثاری‌که در آن‌ها تکیه‌ی اصلی مارکس برمفهوم «بیگانگی» و «ماهیت انسان»است، صرفا متعلق به «دوره‌ی‌جوانی» و پیش از «رسیدن او به علم‌تاریخ» و «کشف این قاره» به‌وسیله‌ی‌اوست؛[۲] «مفاهیم بحث‌انگیز فویرباخی problematics/Feuerbachian اند. تاکید آلتوسر براین نکته چنان است که وی اظهارمی‌دارد هیچ‌گونه پیوندی میان این‌آثار و نوشته‌ها و آثار «دوره‌ی کمال»او وجود ندارد و در نتیجه، میان‌مارکس جوان و مارکس پیر «قطع وگسست کامل و قطعی» rupture/absolute وجود دارد. در حالی که‌برخی دیگر نه‌تنهابه این «گسست»باور ندارند و چیزی به عنوان مارکس‌جوان و مارکس پیر یا کمال یافته‌نمی‌شناسند، بلکه مدعی‌اند که‌اندیشه‌ی مارکس در روندی تحولی‌متحول شده و مقوله‌ها و مفاهیم«خام» اولیه در مراحل بعدی با تغییرشکلی تا پایان ادامه یافته است. برای‌مثال، مفهوم «بیگانگی» که در آثاری‌چون گروندیسه، دست نوشته‌های‌اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴، خانواده‌ی‌مقدس و غیره آمده به صورت‌بتوارگیِ کالا Fetishism/Commodity یا «ماهیت انسانی»/ human essence به صورت«شیءوارگی» reification در آثاری‌چون نقد اقتصاد سیاسی، کتاب‌سرمایه و نظریه‌های ارزش افزوده‌بازتاب یافته است.

پس از این اشاره، اینک بازگردیم‌به موضوع بحث این گردهمایی،یعنی «مارکسیسم و هنر»: برای پی‌گرفتن این بحث لازم می‌دانم مارکس‌را به عنوان اندیشمندی معرفی کنم‌که جهان‌بینی فراگیر مارکسیسم ومکتبی را به وجود آورد که جهان‌مدرن را به چالش کشید. کسی را

انسان برای برآوردن نیازهای خود به تولید می‌پردازد و در عرصه تولید هم به مبارزه با طبیعت برمی‌خیزد. پس، ماهیت او کار وفعالیت اوست برای بقای وجودش.

که تاکنون در شرایط خردستیز کشور ما از ترس عسس با القابی چون «فرزانه قرن نوزده»، «بنیان گذار فلسفه علمی» و «اندیشمند سترگ» نامیده‌اند، ما به سادگی به نام واقعی خودش، کارل مارکس «فیلسوف، اقتصاددان، جامعه شناس» آلمانی معرفی می‌کنیم که در پنجم ماه مه ۱۸۱۸ در شهر تری یر در استان راین در پروس متولد شد و در ۱۸۸۳ درلندن چشم از جهان فروبست.

اما از آن‌جا که نمی‌توان بحری رادر کوزه ریخت، ناچاریم به اجمال و با خست به این گستره‌ی پهناوراندیشه‌ی بشری بنگریم و به قدر نیازاز آن بهره گیریم. پس، به ضرورت مباحث اقتصادی و سیاسی مارکسیسم را که از اهمیت به‌سزایی نیز برخوردارند برای جلوگیری ازاطاله‌ی کلام و درازگویی، جز به‌اشاره‌ای که به بحث ما در این جامربوط است، یک‌سره به کناری می‌گذاریم و فقط به نکته‌ی محوری در آثار پیشین مارکس، یعنی انسان،این آفرینشگر و ستایشگر هنر ومحیط زندگی او و مناسبات اجتماعی‌اش که بستری برای خلاقیت‌های اوست، می‌پردازیم.

در مرکز توجه مارکسیسم، انسان قرار دارد. موجودی که هم محصول روابط و مناسبات اجتماعی است وهم سازنده‌ی تاریخ[۲] و هم‌پدیدآورنده‌ی این مناسبات. موجودی که تلاش می‌کند نیازهای ابتدایی خود را برآورد. مارکس می‌گوید:

نخستین واقعیت‌های تاریخی، تولیدوسیله‌هایی است برای برآوردن این نیازها و ارضای نیازهای اولیه‌راه‌گشای پدید آمدن نیازهای جدیدمی‌شود.

بنابراین، فعالیت انسان به طورعمده مبارزه‌ای است با طبیعت برای فراهم کردن وسیله‌هایی که بایستی نیازهای وی را برآورد و موجب تکامل و پیشرفت عقلی او وشکوفایی استعدادهای هنری‌اش گردد.

انسان برای برآوردن نیازهای خود به تولید می‌پردازد و در عرصه تولید هم به مبارزه با طبیعت برمی‌خیزد. پس، ماهیت او کار وفعالیت اوست برای بقای وجودش. انسان آن‌چه را که تولید می‌کند مورداستفاده قرار می‌دهد؛ یعنی چیزتولید شده (فراورده) دارای ارزش‌استفاده Use Value است. اما درمراحل بعدی تکامل انسان و آغازکار تقسیم کار ساده‌ی اجتماعی simple social division of labour و می‌تواند چیزی تولید کند که نه‌تنهادارای ارزش استفاده برای اوست (در شکل ارضای نیاز)، بلکه دیگری هم نیازمند آن است. بنابراین می‌تواند در صورت عدم نیاز فوری به آن، کالای تولید شده‌اش را باکالای دیگری معاوضه کند. مبادله‌ی مستقیم کالا barter: پس، کالای تولید شده افزون بر ارزش مصرف‌دارای ارزش مبادله exchange value نیز هست.

C-C

این مبادله گاهی به صورت غیرمستقیم صورت می‌گیرد؛ یعنی شخص کالای خود را در مقابل پول به دیگری واگذار می‌کند و با آن پول کالای دیگری که مورد علاقه و نیازاوست خریداری می‌کند.

C-M-C

در یک چنین مبادله‌ای سود یازیادتی نیست و رابطه میان مبادله‌کنندگان، رابطه‌ی برابر است. نوع دیگری از مبادله هم وجود داردکه از پول به پول ختم می‌شود و دراین میان واسطه هم کالاست. درضمن، این ویژگی را نیز دارد که درپایان جریان مبادله شما مبلغی بیش از آن‌چه در آغاز داشتید، خواهیدداشت. این نوع مبادله‌ی پول با پول‌از طریق کالا مبادله‌ی خاص نظام‌سرمایه‌داری است،

M-C-M

که نشان می‌دهد سرمایه‌دار با پول،کالایی را می‌خرد (در این‌جا نیروی کار کارگر) آن را در فرایند تولید قرارمی‌دهد، کالا تولید می‌کند،می‌فروشد و دوباره پول به دست‌می‌آورد. اما پول پس از مبادله،ناگزیر باید بیش‌تر از سرمایه‌ی اولیه‌باشد؛ زیرا در غیر این صورت‌مبادله، مهمل و خالی از منطق خواهد بود. پس در این‌جا فرمول به‌شکل زیر خواهد بود:

$M\text{-}C\text{-}M^1$

$DM= M + M^1$

این افزایش سرمایه یعنی M^1 تنهاسود ناشی از مبادله نیست؛ زیرا به‌این ترتیب در سطح جامعه هرتولیدکننده‌ای سر دیگری را کلاه‌می‌گذارد و ثروت زیاد نمی‌شود(سود یکی زیان دیگری است!) درحالی که می‌بینیم سرمایه و ثروت درجامعه رو به افزایش و روند صعودی را طی می‌کند. این عامل زاینده‌ی ثروت چیست؟ پاسخ مارکس به این‌پرسش که تمامی پژوهش‌ها وبررسی‌های او را در آثار ونوشته‌های تئوریک‌اش در برمی‌گیردو ما در این‌جا وارد بحث پیچیده‌ی آن نمی‌شویم، نیروی کار کارگر است‌که به مثابه‌ی کالای قابل مبادله‌ای دراختیار سرمایه‌دار قرار می‌گیرد؛یعنی سرمایه‌دار با پول و توانایی‌خرید - تملک ابزار تولید - آن را ازصاحب آن (کارگر) می‌خرد.

بنابراین، نتیجه می‌شود که درنظام سرمایه‌داری، پول دارای نقش‌ویژه و عامل تعیین‌کننده‌ی تولید ومناسبات اجتماعی است و انسان،موجودی کاهش یافته به سطح وسیله‌ای (کالا) برای گردش چرخ تولید سرمایه‌داری!

اکنون می‌خواهیم ببینیم که‌مارکس با این نقش‌پرداز جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی پول و موجودمفلوک و کاهش یافته و شیءواره‌ای که در چنبره‌ی مناسبات و روابط یک‌چنین جامعه‌ی منحط و زوال یافته‌ای گرفتار آمده، یعنی انسان، چگونه‌رویارو می‌شود.

در این‌جا به دو قطعه شعر، یکی‌از فاوست گوته (زبان حال‌مفیستوفلس) و دیگری از شکسپیردر «تیمون آتنی» که مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴و هم‌چنین در کتاب سرمایه آن‌ها رانقل کرده است، اشاره می‌کنیم وسپس تفسیر مارکس را از این دوقطعه به اجمال می‌آوریم.

کدام انسان؟ چه می‌گویی ای مرد؟ هیچ‌انگارش
دست و پا و فراز و فرودش همه از آن‌توست.
و مادام که زندگی زیباست، آن‌چه به‌چنگ می‌آوریم
از آن ماست، که تواند گفت نیست؟
پندار که ششم نره اسب از آنِ من است،
آیا نیروی‌شان از آنِ من نخواهد بود؟
و بر پشت‌شان چنان تازم چون‌شهسواری در تخییر
گویی پاهای نیرومندشان همه از آنِ من‌است!

پول تا آن‌جا که واجد خصیصه‌ی قدرت خرید، جذب و تملک همه‌چیز است، همان شیء است که‌داشتن آن به غایت ارزشمند است. گستردگی و جامعیت این خصیصه،اساس قدرت مطلقه‌ی پول است؛ ازاین‌روست که پول قادر مطلق‌محسوب می‌شود... پول «دلال‌محبتی» است میان نیاز و شیء، میان‌زندگی و وسیله‌ی معاش انسان. اماآن‌چه واسطه‌ی زندگی من می‌شود،واسطه‌ی موجودیت دیگران برای‌من نیز می‌گردد. پول برای من همان‌دیگری است. شکسپیر پول را چنین توصیف می‌کند:

زر! زرد، درخشان، گران بها زر!
چنان که با مشتی از آن،
سیه، سپید؛ زشت، زیبا؛ پیر، برنا؛ پست، والا؛
ناحق، حق و جبون، دلاور می گردد.
چیست این، شما خدایان؟ از چه روچنین
کاهنان و خادمان را از کنارتان می رباید،
بالش دلیر مردان را از زیر سرشان برمی کشد
این برده‌ی زرد.
دین می سازد و خود درهمش می شکند؛
نفرین شده را متبرک می کند؛
سپید موی جذامی را فریبا، دزدان راجایگاه
و فر و شوکت‌شان می بخشد،
و هم سنگ فرمانروایان بر سریرقدرت‌شان می نشاند؛
همین است،
که عجوزه‌ای بیوه را دگر بار به حجله می برد.
دست از سرمان بدار نفرین شده‌ی خاک، دوزخی
تو روسپی، عروس هزار دامادی.

و در ادامه، آن‌جا که به ویژگی دوگانه‌ی پول یعنی «گسستن» و«پیوستن» و «وارونه‌سازی» آن اشاره می کند می گوید:

و تو، ای شاه‌کش شیرین،
و ای جدایی‌افکن میان پدر و پسر؛
تو ای آلاینده‌ی سرخوش بستر پاک‌خدای زناشویی؛
خدای دلاور جنگ.
تو ای دلداده‌ی جوان و شاداب،محبوب و سرشار
از لطافت جاودانه؛
که شرم و آزرم‌ات برف تقدیس شده‌ی دامان الهه‌ی شکار
را آب می کند؛
تو ای پروردگار پنهان.
که ناممکن‌های بعید را به هم می رسانی و پیوند می دهی،
به هر زبانی سخن می گویی، ای که درهر دلی جای داری.
به هوش باش که بردگانت سر به طغیان برمی دارند؛
با هنر خویش آنان را به جان هم انداز
تا دّدمنشان امپراتوری جهان را از آن خود کنند.

شکسپیر تصویر درخشانی ازپول ترسیم می کند، اما برای درک آن لازم است نخست به شرح و تفسیرقطعه‌ی برگرفته از فاوست گوته بپردازیم.

آن‌چه از طریق پول و به‌وسیله‌ی آن برای من فراهم می‌شود، آن‌چه‌می‌توانم بابت آن پولی پرداخت کنم،یعنی آن‌چه پول می‌تواند بخرد، آری آن من هستم؛ صاحب پول. هر چه‌مقدار پول من بیش‌تر، من قوی‌تر. ویژگی‌ها و خواص پول به واقع ویژگی‌ها و قدرت‌های اساسی صاحب پول، یعنی من است. بنابراین، آن‌چه من هستم و آن‌چه من می‌توانم انجام دهم به هیچ‌وجه‌به‌وسیله‌ی وجود مستقل و فردیت من تعیین نمی‌شود. من زشتم، امامی‌توانم زیباترین زن را به دست‌آورم که معنایش این است: زشت‌نیستم؛ زیرا تاثیر زشتی و قدرت‌دافعه‌ی آن به وسیله‌ی پول از میان‌رفته است. من، فردی شریر و بدکار،نادرست و متقلب، فاقد اخلاق وابله‌ام، اما پول قابل احترام است؛ پس‌دارنده و مالک آن نیز محترم ودرخور تکریم. پول بالاترین خوبی‌است، در نتیجه صاحب آن هم‌خوب و دوست‌داشتنی. به علاوه،پول بر نادرستی من سرپوش‌می‌گذارد و من را از مشکل متقلب‌بودن رها می‌سازد؛ بنابراین مسلم‌است که من، فردی پاک ودرستکارم. من آدمی مهمل و بی‌فکرو خالی از اندیشه‌ام، اما اگر پول،ذهن و اندیشه‌ی حقیقی همه چیزاست، چگونه ممکن است صاحب‌آن بی‌فکر و خالی از اندیشه باشد؟افزون بر همه‌ی این‌ها، صاحب پول‌می‌تواند اشخاص زرنگ، با فهم وقدرتمند را به خدمت بگیرد؛ آیا اوهمه‌ی توانایی‌های انسانی را درتصرف خود ندارد؟ به این ترتیب،آیا پول ناتوانی‌ها و ناشایستگی‌های‌صاحب پول را که من باشم بر ضد آن‌تغییر شکل نمی‌دهد؟

اگر پول قید و زنجیری است که‌من را به زندگی انسانی و جامعه را به‌من پیوند می‌زند، من را به طبیعت‌وبه انسان مربوط می‌سازد، پس آیاخود، قید همه‌ی قیدها نیست؟ آیانمی‌تواند همه‌ی قیدها را محکم‌سازد یا از هم بگسلد؟ بنابراین، آیاوسیله‌ی عام جدایی نیست؟ پول‌عامل حقیقی جدایی و علت واقعی‌پیوستن است. سخن کوتاه، قدرت‌شیمیایی جامعه است. شکسپیر دوویژگی پول را به طور اخص آشکارمی‌سازد:

۱. پول الوهیتی است مرئی، به‌معنای استحاله‌ی تمامی خصلت‌ها وویژگی‌های طبیعی و انسانی و تغییرشکل آن‌ها بر ضد خودشان.

۲. روسپی‌ای همگانی و مشترک‌و دلال محبتی برای مردان و مردمان.

وارونه‌سازی و در هم آمیختگی‌همه‌ی کیفیت‌های انسانی و طبیعی،جمع کردن ناممکن‌ها - قدرت‌خداگونه پول در طبیعت آن به مثابه‌ماهیت جدا افتاده و بیگانه‌کننده‌ی نوع انسان نهفته است که خود را بافروش خویش بیگانه می‌سازد. پول‌قابلیت بیگانه شده‌ی نوع بشراست.

آن‌چه من به عنوان انسان‌نمی‌توانم انجام بدهم، یعنی آن‌چه‌که تمام قدرت‌های فردی من‌نمی‌توانند انجام بدهند، با کمک پول‌انجام می‌پذیرد. بنابراین، پول هریک از قدرت‌های اصلی و اساسی‌که خودش نیست، یعنی به ضد آن‌تغییر شکل می‌دهد. اگر من هوس‌غذایی کنم یا بخواهم به علت آن‌که‌ناتوان در پیاده‌روی‌ام سوار وسیله‌ای شوم، پول می‌تواند هر دوی آن‌ها،یعنی غذا و وسیله‌ی نقلیه را برای‌من فراهم کند؛ یعنی آرزوهای من رااز قلمرو پندار بیرون کشد و انتقال‌دهد. پول، موجودیت آن‌ها دراندیشه، در تصور و خواهش و هوس‌را به موجودیتی واقعی و قابل لمس‌برمی‌گرداند؛ از پندار به زندگی و ازهستی تخیلی به هستی واقعی. دراین نقش واسطگی است که پول‌همان قدرت خلاقه‌ی واقعی است.

در این‌جاست که مارکس بابررسی شرایط برده‌وار انسان درجامعه‌ی بورژوایی که زمینه‌ی بیگانگی انسان و دور شدن او را ازقدرت‌های خویش فراهم می‌سازد،به نقد هگل و فلسفه‌ی کلاسیک‌آلمان می‌پردازد که انتقاد از مذهب‌را سرلوحه‌ی کار خود قرار داده بود.در نظر هگل و به ویژه شاگردان او،یعنی هگلی‌های جوان، مسیحیت،انسان و خدا را در تقابل با یکدیگرمی‌بینند: آن‌چه خداست، انسان‌نیست و آن‌چه انسان است، خدانیست. فویرباخ در کتاب گوهرمسیحیت خود چنین تصویری از این‌تقابل به دست می‌دهد:

مذهب عامل جدایی و بیگانگی میان‌انسان و خویشتن اوست؛ او خدا راچونان برابر نهادی در مقابل خویش‌می‌نهد. آن‌چه اوست خدا نیست وآن‌چه خداست، او نیست. خدا بی‌حد ونامتناهی است و انسان محدود ومتناهی؛ خدا کامل و بی‌نقص است وانسان ناتمام و ناقص؛ خدا ابدی ونامیراست و انسان ناپایدار و فانی؛ خداقادر و توانمند است و انسان ضعیف وناتوان؛ خدا مقدس و پاکیزه است وانسان گناه‌آلود و ناپاک. خدا و انسان دوبی‌نهایت‌اند: خدا یقین مطلق است وحاصل جمع همه‌ی واقعیت‌ها؛ انسان‌نفی مطلق و جامع همه‌ی سلب وانکارها.

بدین‌سان، این موجود جدا شده‌از خویش و بیگانه با خود (حال چه‌مذهب را عامل این بیگانگی بدانیم‌یا به تعبیر هگل، عینیت‌یافتگی objectification نیروهای

درونی انسان را مسبب آن، توانا بر آن نیست که آفرینش گر و ستایش گر هنر باشد؛ زیرا استقلال و آزادی از وی گرفته شده است.

در این شرایط است که انسان چاره‌ای جز تسلیم ندارد و تامل و تفکر درباره‌ی زیبایی شناسی نیز به سادگی غیرقابل تصور است. هنگامی که یگانه حق تصمیم گیری به خدایان اعطا شده است، استقلال انسان، یعنی شرط لازم برای تحقق آرمان‌های هنری زوال می‌یابد: طبق آیین مسیحی، روح القدس انسان را به سوی خداوند هدایت می‌کند و آن‌گاه روح انسان تنها خاک تاثیرپذیری خواهد بود که اراده‌ی انسانی به عنوان عاملی مستقل و آزادنابود می‌شود. اما برعکس، اگر انسان در برابر خدا بایستد، آن‌گاه رابطه‌شان کسل کننده و عاری از لطف می‌گردد: خدا فرمان می‌راند و انسان جز آن که اطاعت کند چاره‌ای ندارد. [زیبایی شناسی هگل]

از این رو کاشانه‌ی شهروند روزگار باستان «کارگاه هنر» بود، در حالی که خانه‌ی زاهد «نوانخانه‌ای برای گدایان و سبک مغزان.»

بدین سان در فلسفه‌ی کلاسیک آلمان مقوله‌ی «بیگانگی» و در نتیجه «فرافکنی» نیروها و ظرفیت‌های انسان جایگاه ویژه‌ای را به خوداختصاص داده است. در حالی که فویرباخ تلاش می‌کند تا نشان دهدکه ماهیت مذهب همان ماهیت خودانسان است که به بیرون از خود اوفرافکنده projected شده و تجسم مادی یافته است؛ و قدرت‌ها وظرفیت‌هایی که به عنوان صفات ویژه به خدایان نسبت می‌دهند، درحقیقت توانایی های خود انسان است.

قانون الهی چیزی جز قانون ماهیت خود انسان نیست؛

مارکس می‌کوشد نشان دهد (تزهایی درباره‌ی فویرباخ) که این جداافتادگی انسان از قدرت‌های خلاقه‌اش نتیجه‌ی مستقیم شرایط زندگی او در جامعه‌ای است که وی را به بردگی کشانده است. به دیگرسخن، او از همان موضوعی آغازمی‌کند که فویرباخ به آن رسیده بود؛ یعنی مقوله‌ی بیگانگی؛ اما البته دیگر نه به عنوان موضوع و مقوله‌ای فلسفی (به‌معنای جدّلی درباره‌ی ماهیت انسان) در این جا، یعنی درآثار مارکس، «بیگانگی» به مثابه پدیده‌ای اجتماعی یا مفهومی جامعه شناختی مورد بررسی قرارمی‌گیرد. مارکس می‌پرسد:

در چه شرایطی انسان‌ها قدرت وارزش‌های خود را بر موجوداتی فرضی و آبر انسان فرامی‌افکنند و عوامل اجتماعی این پدیده چیست؟

پاسخ مارکس چنین است:

بیگانگی صورت غیرعادی و منحرف عینیت یافتگی است که فی نفسه نه‌مثبت است و نه منفی، بلکه حالتی خنثا دارد.

برای مارکس بیگانگی تنها درشرایط خاص اجتماعی به وجودمی‌آید؛ شرایطی که در آن عینیت یافتگی قدرت‌های طبیعی انسان،برای نمونه از طریق کار،صورت‌هایی به خود می گیرد که‌ماهیت انسانی او را در تضاد و تقابل با موجودیتش قرار می‌دهد. به این ترتیب بیگانگی همواره در نتیجه‌ی چیزی به وجود می‌آید (بنابراین،بیگانگی مترادف با وضع بشری نیست) و پیوسته بیگانگی یاجداافتادگی از چیزی است:

انسان از انسانیّت واقعی و اصیل خودجدا شده است.

بدین‌سان، این بیگانگی که درشرایط نظام سرمایه‌داری ریشه‌گرفته است دارای چهار وجه عمده‌است:

۱. انسان از محصول کار خود که‌به دیگری (یعنی سرمایه‌دار) تعلق دارد بیگانه می‌شود.

۲. انسان از فعالیت تولیدی ومولد خود (یعنی کار) که اکنون نافی و نه مؤید طبیعت اصلی اوست،بیگانه می‌شود.

۳. انسان از طبیعت اصلی،ماهیت انسانی (یعنی انسانیت‌اش)بیگانه می‌شود.

۴. انسان از دیگر انسان‌ها، ازاجتماع بیگانه می‌شود و بازگشت انسان به خود، هنگامی است که شرایط ناانسانی کردن انسان dehumanization پایان بپذیرد.

به قول تری ایگلتون زیبایی شناسی مارکس که درسرتاسر آثار تئوریک او پراکنده‌است، عنصری در چارچوب تکامل‌نظری اوست. بنابراین، به طوری که‌لیف شیتز می‌گوید نمی‌توان چیزی را تحت عنوان «فلسفه‌ی هنر» ازمجموع آثار مارکس جدا و انتزاع کرد؛ زیرا به عقیده‌ی وی هنر تنهامی‌تواند از لحاظ تاریخی موردبررسی قرار گیرد و با این همه، مانندتمام پدیده‌های روبنایی، استقلال‌نسبی خود را نیز داراست.

نگرش بورژوازی نسبت به هنردر طی زمان (پس از انقلاب کبیرفرانسه) به‌طور صریحی عمل‌گرایانه‌گردید و مسایل هنر در همه جا مقیدبه مسایل کسب و کار و سیاست شد.از این‌رو هنر می‌بایستی در خدمت‌منافع و مقاصد بورژوازی نوپا قرارمی‌گرفت که گرفت. هگل نسبت به‌امکان آفرینش هنری در دوران‌کنونی بدبین بود. او می‌نویسد:

نه جامعه‌ی بورژوایی می‌تواند شرایط مساعدی برای تکامل هنر خلاقه فراهم‌آورد و نه دولت مسیحی. از این گفته‌می‌توان چنین استنباط کرد: یا هنر بایدبرای حفظ «دولت مستبد» نابود شود یادولت مستبد به منظور ایجاد شرایط‌نوینی در جهان و دوره‌ی جدید،رنسانس (نوزایی) هنری برانداخته‌شود.

مارکس بر آن است که خود هگل به شق اول متمایل است. اما آموزه‌ی روح ضد زیبایی‌شناختی واقعیت باتاکید کم‌تر به سهولت می‌تواند منش انقلابی به خود بگیرد؛ و در واقع زیبایی شناسی هگل را پیروان رادیکال او که مارکس نیز در ۱۸۳۷به آنان پیوست، چنین تفسیرکرده‌اند:

در این قلمرو خودکامگی، نه فردیت‌انسان امکان ظهور می‌یابد و نه‌شخصیت حقیقی او؛ آزادی انسان وخودآگاهی از وی گرفته می‌شود و به‌همراه این محرومیت، تنها منبع وسرچشمه‌ی واقعی هنر و نیز تاریخ،نابود می گردد. [زیبایی‌شناسی هگل]

در جامعه‌ی بورژوایی که همه‌چیز در خدمت پول (سود) است، به‌قول مارکس ادبیات و هنر نیز ازهمان معیارها و ملاک هایی استفاده‌می‌کند که در مورد شکر، چرم و پشم‌به کار می‌روند! آزادی نشر(مطبوعات) هم به‌عنوان «چیزی» درنظر گرفته می‌شود که این البته‌برخلاف سرشت آن است. مارکس می‌نویسد:

برای آن‌که از آزادی مشخصی دفاع‌کنیم، قطع نظر از این‌که آن را می‌فهمیم‌یا نه، ضروری است که پیش ازپرداختن به پیوندها و روابط بیرونی،ویژگی‌های اصلی آن را دریابیم. ببینیم‌آیا مطبوعات، هنگامی که خود را به‌سطح تجارت و کسب و کار تنزل‌می‌دهند با خود (سرشت خود)صادق‌اند. آیا طبق اصالت و ماهیت‌خود رفتار می‌کنند و آزاداند؟ نویسنده‌طبیعتا باید درآمدی داشته باشد تابتواند زندگی کند و بنویسد، اما تحت‌هیچ شرایطی او نباید به خاطر آن

که درآمدی داشته باشد و زندگی کند، بنویسد.

هنگامی که برانژه شاعر فرانسوی سرود:

عالی‌جناب!
من تنها برای ترانه سرودن زندگی می‌کنم؛
اگر زندگی‌ام را بگیری
آن وقت...
برای زندگی کردن ترانه خواهم سرود

این تهدیدی بود متضمن اعتراف کنایه‌آمیزی که شاعر به مجردی که شعرش وسیله‌ای برای معاش اوشود، خود را پست و حقیر ساخته‌است.

مارکس در ادامه می‌گوید:

نویسنده به هیچ روی اثر خود را وسیله‌به حساب نمی‌آورد؛ بلکه آن را هدفی‌فی‌نفسه می‌داند و از نظر وسیله‌ی معاش‌برای او و دیگران آن‌قدر ناچیز است که‌اگر ضرورت ایجاب کند وجود خود رافدای وجود او می‌سازد.

مارکس بر این باور است که تضادمیان هنر و شرایط نامساعد تاریخی‌در واقع دشمنی ابدی میان روح وطبیعت و میان هنر و واقعیت مادی‌است و برطرف کردن انجمادبتوارگی روابط انسانی که مانع پیشرفت هنر است، به معنای غلبه برشالوده‌ی مادی زندگی اجتماعی‌است. در نتیجه، مبارزه با شرایط بتوارگی، مبارزه میان «انسان و ماهیت‌انسان» نیست، بلکه مبارزه‌ای است بر ضد تسلط مادیت انسان بر آگاهی‌انسان.

بنابراین، آن‌چه موجب رهایی‌انسان و رشد خلاقیت وی می‌شود،زندگی در شرایط اشتراکی (کلکتیویسم) است که به تعبیرمارکس و انگلس در اثر گران‌قدرشان ایده‌ئولوژی آلمانی، زمینه‌ی استواری‌برای رشد و تکامل همه جانبه‌ی‌شخصیت فرد فراهم می‌کند. آن‌ها درتحلیل خود به این نتیجه رسیدند که‌چرخه‌ی جدیدی از پیشرفت واعتلای هنری تنها می‌تواند باپیروزی پرولتاریا و ادغام مالکیت خصوصی و گسترش روابط کمونیستی آغاز شود و تنها آن زمان‌است که همه‌ی نیروهایی که ستم وفشار سرمایه‌داری آن‌ها را فرسوده‌کرده است، آزاد خواهند شد.

انهدام مالکیت خصوصی جذب و ادغام کامل همه‌ی احساسات وویژگی‌های انسانی است. از این‌رو،جامعه‌ی کمونیستی به باور آن‌ها،نه‌تنها تضادهای انتزاعی و مطلق‌میان «کار و اوقات» فراغت رامی‌زداید، بلکه تضاد واقعی میان‌احساس و اندیشه و میان «بازیگوشی نیروهای ذهنی و بدنی»و «اراده‌ی آگاه» را نیز از میان می‌برد.با الغای طبقات و محو تدریجی‌تضاد میان کار بدنی و کار فکری‌است که تکامل همه جانبه‌ی انسان‌کامل، یعنی همان چیزی که‌بزرگ‌ترین متفکران اجتماعی تاکنون‌در رویای آن به سر می‌برند، به وقوع‌خواهد پیوست. در این جامعه است‌که «تولیدکنندگان متحد»، به قول‌مارکس:

مبادلات خود را با طبیعت به صورتی‌عقلانی و خردآمیز تنظیم کرده و به‌جای‌آن‌که زیر فرمانروایی نیروهای کور آن‌قرار گیرند، آن را تحت نظارت و کنترل‌خود در می‌آورند.

بنابراین طبق آموزه‌ی مارکس،کمونیسم شرایط لازم را برای رشدفرهنگ و هنر که در مقایسه با آن،فرصت‌های محدودی که دموکراسی‌بردگان تنها به مشتی صاحبان امتیازمی‌دهد الزاما چیزی نابسنده جلوه‌می‌کند، فراهم می‌سازد.

هنر مرده است! زنده‌باد هنر! این است‌شعاری که زیبایی‌شناسی مارکس فریادمی‌کند. □

کتابی با نام «فلسفه‌ی هنر از دیدگاه‌مارکس»، ترجمه‌ی نویسنده‌ی‌مقاله آقای مددی به زودی از سوی‌نشر آگه انتشار خواهد یافت.

پی نوشت ها

۱- در این‌جا لازم است به خواننده گوشزدکنیم که «رویکرد آکادمیک» به مارکسیسم درعین حال که پژوهشگر، مارکسیسم رااز فروغلتیدن به آن‌چه ما آن را «مارکسیسم عوامانه»نامیدیم، مصون می‌دارد؛ اما این خطر را هم دربردارد که ما را از توجه به «محتوای انقلابی»آن باز دارد. زیرا چنان‌که بسیاری ازمارکس شناسان Marxiologist غربی اعتقاددارند «مارکسیسم، علم تغییر جهان است» وخودِ مارکس، قبل از هر چیز «یک انقلابی» بود.

بنابراین اگر در غرب پژوهشگران و اهل اندیشه‌با استفاده از امکاناتی که دانشگاه‌ها و مراکزبزرگ پژوهشی در اختیار آنان قرار می‌دهند؛ به‌شناخت مارکس و مارکسیسم روی می‌آورند،نخست، به دلیل آن است که نمی‌توانند این«روش علمی پژوهش اجتماعی - تاریخی» رانادیده انگارند. دوم با چنین شیوه‌ای آن را ازمحتوای انقلابی‌اش تهی و تبدیل به ابزاربی‌خطری کنند که تنها در بحث‌ها و مناظرات‌آکادمیک می‌توان از آن بهره گرفت؛ یعنی«مارکسیسم اخته شده» Marxismemasculated که اکنون در غرب بسیار مورد توجه‌است. در حالی که لنین درباره‌ی نظریه‌ی‌انقلابی می‌گوید: «نظریه‌ی درست انقلابی‌شکل نهایی خود را تنها در پیوند نزدیک وتنگاتنگ با فعالیت عملی توده و جنبش واقعی‌انقلابی به دست می‌آورد.»

۲- لویی آلتوسر در مدعای خود یعنی«گسست کامل» میان «مارکس جوان» و«مارکس کمال یافته» بر این نکته تاکید می‌کندکه مارکس با «کشف قاره‌ی تاریخ» و رسیدن به«علم تاریخ» به‌طور کامل با دوره‌ی جوانی‌خود که تحت تاثیر «مفاهیم بحث‌انگیزفویرباخ»ی بود، گسست و چون دیگر کاشفان‌علم، موجب انقلابی شد که وی آن را «انقلاب‌در تاریخ» می‌نامد. آلتوسر می‌گوید: «در تاریخ‌بشر تاکنون «سه انقلاب» به وقوع پیوسته است:۱. انقلاب در عرصه‌ی ریاضیات به‌وسیله‌ی تالس که موجب پیدایش فلسفه‌ی افلاتون شد.۲. انقلاب در عرصه‌ی فیزیک به‌وسیله‌ی گالیله‌که فلسفه‌ی دکارت را پدید آورد. ۳. انقلاب درعرصه‌ی تاریخ به‌وسیله‌ی مارکس که آغازگرفلسفه‌ی نو، یعنی ماتریالیسم دیالکتیک dialectical Materialism است.

۳- یادآوری نکته‌ای در این‌جا ضروری است‌که مارکسیست‌های اومانیست مانند جان‌لوییس، شولومو آوی‌نری Sholomo Avineri و دیگران که بر جنبه‌ی اومانیستی مارکسیسم‌تاکید می‌کنند می‌گویند: «انسان است که تاریخ‌را می‌سازد». بسیاری دیگر از جمله آلتوسر وپیروان او، با تکیه بر نظرات مارکس و انگلس ودیگر کلاسیک‌های مارکسیسم تاکید می‌ورزند:این «توده‌ها هستند که تاریخ را می‌سازند». دراین ارتباط بد نیست اشاره‌ای هر چند گذرا به‌پاسخ آلترسو به جان لوییس کنیم، آن‌جا که‌می‌گوید: این «انسانی» که تاریخ را «می‌سازد»چیست؟ یک راز، یک معما! «توده‌ها» که تاریخ‌را «می‌سازند» چیست‌اند؟» و می‌افزاید: «درجامعه‌ی طبقاتی این‌ها توده‌های «استثمارشده‌اند»؛ یعنی، طبقات اجتماعی استثمارشده، قشرها و لایه‌های اجتماعی که به گردطبقه‌ی استثمارشده‌ای گرد آمده‌اند که توانا برمتحد کردن آن‌ها در جنبشی است که بر ضدطبقات مسلط که قدرت دولتی را در اختیاردارند، مبارزه می‌کند». و ادامه می‌دهد: «طبقه‌ی استثمار شده‌ای که قادر به انجام‌چنین کاری است لزوما همواره «استثمارشده‌ترین» طبقه یا «مفلوک‌ترین» لایه‌ی‌اجتماعی نیست و نتیجه می‌گیرد که درجامعه‌ی سرمایه‌داری این «پرولتاریا» است،طبقه‌ای که در فرایند تولید سرمایه‌داری‌استثمار می‌شود و قادر است که توده‌ها را دورخود گرد آورد، متحدشان سازد و با برپایی‌انقلابی بنیادین، تاریخ بسازد». بنابراین، از دیدآلتوسر و پیروان او، مارکسیسم - لنینیسم با تز «انسان سازنده‌ی تاریخ» مخالف است و آن رامردود می‌شمارد.